

# آن مادران، این دختران



داستان ایرانی - ۱۳۸

رمان - ۸۸

---

سرشناسه: سلیمانی، بلقیس، ۱۳۴۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: آن مادران، این دختران/بلقیس سلیمانی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.  
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۳۸. رمان؛ ۸۸  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۸۴-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction--20th century  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ آ۸۲۵۸/ل۹۲۵۸-۸۰۹۸ PIR  
رده‌بندی دیوبی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۳۷۱۷۶

---

# آن مادران، این دختران

بلقیس سلیمانی

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۷



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

بلقیس سلیمانی

آن مادران، این دختران

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۳۸۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-278-384-4

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۱۰۰۰ تومان

برای پسر  
سپهر بشردوست



## فصل اول

---

---

زلزله، زلزله.

خیز برمی دارد طرف در، mind and body, mind and body, mind and body. کلید را در قفل می چرخاند، دو بار. سالها به این لحظه فکر کرده، بارها با خودش گفته یک بار قفل کردن کافی است، ولی همیشه دو بار کلید را می چرخاند. بالاخره آمد، چقدر منتظرش بود، بارها تصمیم گرفته بود بارو بندیش را جمع کند، دست دخترکش را بگیرد و برود کرمان، برود گوران. از این شهر زلزله خیز، از این شهر بلاخیز دور شود، نشده بود، نمی شد.

mind and body، دست هایش می لرزد، پاهایش می لرزد، ولی همچنان آن رفیق همیشگی اش فریاد می زند mind and body. رفیقش ذهن و راجش است که یک لحظه هم آرام نمی گیرد و حالا که می رود تا برای همیشه نه ذهنی بماند نه بدنی، باز هم تکرار می کند mind and body. شیشه های پنجره راه پله بالای سرش که فرومی ریزد، زانوهایش خم می شود، دست هایش را می گذارد روی سرش و روی پله اول، جلوی

واحدش، چمباتمه می‌زند، صدای غیژ شکستن تنه یک درخت بزرگ را می‌شنود، صداکش می‌آید، کش می‌آید و در نهایت تمام می‌شود. راه‌پله بالا با همه سنگ‌ها، آجرها، گچ‌ها و سیمان‌هایش آوار می‌شود رویش. نفسش بند می‌آید، بوی خاک دهان و بینی‌اش را پر می‌کند. صدای شکستن پی‌درپی شیشه‌ها را می‌شنود و صدای جیغ زن‌ها و بچه‌ها را و بعد ناگهان همه‌جا ساکت می‌شود. خالی و سبک می‌شود، مرده است، مردن همین است، حتم همین است.

خیسی کساله‌های رانش دوباره زنده‌اش می‌کند، دست‌هایش را از روی سرش برمی‌دارد، ساختمان آرام گرفته، راه‌پله‌ها سالم‌اند و او نمرده، فقط خودش را خیس کرده، بلند می‌شود. «تموم شد.» برمی‌گردد: «نمردم، صد سال دیگر هم زندگی می‌کنم.»

همیشه همین را می‌گوید، از هر حادثه‌ای که جان به در می‌برد همین را می‌گوید، سی و اندی سال پیش هم بعد از مرگ اکبر همین را گفته بود. یک ماه پیش هم، بعد از گرفتن جواب پاتولوژی، همین را گفت. در را نمی‌بندد، نه این‌که تصمیم بگیرد آن را نبندد، هوش و حواسش به این دنیا نیست، دو روز بعد، که برای بیستمین بار ماجرا را برای آنا و روح‌انگیز تعریف می‌کند، این را می‌گوید.

می‌نشیند روی مبل راحتی، «آنا»، گوشی‌اش را پیدا نمی‌کند، با تلفن خانه زنگ می‌زند، همان‌طور که گریه می‌کند شماره می‌گیرد. صدای آنا را که می‌شنود، های‌هایش بلندتر می‌شود: «ها نه...»

خودش را دوباره می‌اندازد روی مبل راحتی و تلفن را قطع می‌کند. سالم است، همین برایش کافی است. نه تنها سالم است، بلکه خوش هم هست، مگر نه این‌که از این لفظ صاحب‌مردۀ «نه» در مواقع سرخوشی‌اش استفاده می‌کند. آهسته از جایش بلند می‌شود، مثل پیرزن‌ها قد راست می‌کند، کند و سنگین. صدای گریه، جیغ و همه‌مۀ اهل کوچه را می‌شنود،



بوی خاک و حتی خاک باران خورده را هم حس می‌کند، با این همه، هراس دارد در بالکن را باز کند و نگاهی به کوچه بیندازد. لیوان را زیر شیر آب می‌گیرد، آب و هوای داخل شیر با فشار وارد لیوان می‌شود، یک قاشق غذاخوری پت و پهن از توی جاقاشقی برمی‌دارد، کسی آن پس و پشت ذهنش می‌گوید، قاشق چایخوری بردار، بر نمی‌دارد. دست‌ها و پاهایش جان ندارند. آرام خودش را به قندان می‌رساند. نصف قندان را در لیوان آب خالی می‌کند. آب سرریز می‌کند و می‌ریزد روی میز، آب و قند را به هم می‌زند، سه دور که قاشق را میان آب و قند می‌چرخاند قد راست می‌کند و یکنفس آب را که چندان هم شیرین نیست سر می‌کشد.

مانتواش را می‌پوشد، شالش را می‌اندازد روی سرش، کیف پولش را از جلوی آینه برمی‌دارد و به پس‌لرزه‌ها فکر می‌کند، می‌داند اگر قرار بود ساختمان فروبریزد همان بار اول فرومی‌ریخت و اگر قرار بود آن «جسد متفکر» درب و داغان بشود شده بود. از صبح تا لحظه‌ای که خیز برداشته بود طرف در یکسر درگیر رساله‌اش بود. املت شب گذشته را خورده بود و به دل و روده‌اش فکر کرده بود که همچون «ماشین»ی قراضه و فکسنی کار می‌کرد. کلید را که از قفل بیرون می‌آورد، فشار مثانه‌اش به نهایت می‌رسد، در را نمی‌بندد، در دستشویی را باز می‌گذارد و کارش را می‌کند. سرخوش از دستشویی بیرون می‌آید. برای چنین دفعی باید دست‌کم چهل دقیقه توی دستشویی می‌ماند، حالا ترس و اضطراب کار خودش را کرده بود و ماهیچه‌های شل و وارفته اجازه داده بودند مدفوع مانده سه‌روزه به راحتی راهی چاه فاضلاب شود. چه روزگار خوشی داشت این مثانه آن بیست و پنج روز جراحی و نمونه‌برداری. کیف پول و کلید را می‌گذارد جلوی آینه و به اتاق خوابش می‌رود، شلوار خیس را عوض می‌کند و آن را مقابل بینی‌اش می‌گیرد و بو می‌کند. بوی ترشیدگی می‌دهد، همان بویی که سال‌ها قارچ دهانه رحمش مسبب آن بود و حالا

که مدتی از یائسه شدنش می‌گذشت، بو و قارچ یکجا ناپدید شده بودند. پس این بوی ترشیدگی و پلاسیدگی از چه بود؟ از بی‌حمایی. چهار روز بود حمام نرفته بود. موهایش چرب بود و وسط پاهایش عرق کرده بود. این چهار روز، که مشغول رساله‌اش بود، بی‌خیال بو، چرک و حمام شده بود. چهار روز بود به زندگی عادی برگشته بود. در را قفل می‌کند. حتی در آکاردئونی را هم قفل می‌کند. بازگشت از جهان مردگان، همین بود، کسی که از جهان مردگان برگردد دیگر از مردن نمی‌ترسد. یک بار روی پله اول جلوی واحدش مرده بود و حالا یکی یکی پله‌ها را پشت سر می‌گذاشت و بوی آبگوشت پر از دنبه‌ای را به ریه‌هایش می‌فرستاد که از واحدهای طبقه سوم می‌آمد. با کفشش تکه‌های شیشه را این‌ور و آن‌ور پرتاب می‌کند. صدای جیغ آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی را که می‌شنود، عقل حسابگرش به کار می‌افتد؛ زلزله چندان خرابی به بار نیاورده، و گرنه راه‌ها و خیابان‌ها بسته می‌شدند و به این سرعت نیروهای امداد به محل نمی‌رسیدند. در اکثر واحدها باز است. چهار طبقه را آن‌قدر آهسته پایین می‌رود که آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی وارد کوچه می‌شوند و او واضح و دقیق صدای مردی را می‌شنود که فریاد می‌زند: «از شکاف فاصله بگیرید.» اول بو را می‌شنود و بعد روده‌ها را می‌بیند، بوی چاه مستراح است و بوی گه پیرمردها. حتم آقا بیژن خودش را خراب کرده. این بوی اوست، بوی آشنای این چند سال، روده‌ها تیره و پر از کثافت‌اند. سعی می‌کند پاهایش را روی آن‌ها نگذارد، به سختی از میان کیلومترها روده متعفن و خرده‌شیشه خردشده خودش را می‌رساند دم در.

«خداروشکر، خیلی نگرانتون بودم.»

بو غیرقابل تحمل شده. زل می‌زند به آقا بیژن ژولیده که با پیژامه راه‌راهش جلوی در ایستاده و تیک‌تیک می‌لرزد. «دخترخانوم نبودند؟»

(نه.)

از جلوی آقا بیژن می‌گذرد، آقا بیژن شکم پر از چربی و روده‌اش را کنار می‌کشد.

ثریا می‌گوید بیخشید.

«می‌بینید سرکارخانوم، این شهر داره کم‌کم به قعر زمین فرومی‌ره، دیروز میدون اعدام، امروز این جا.»

نگاه می‌کند به زن‌ها و مردهایی که از این سرک‌کوچه تا آن سرِ آن ردیف ایستاده‌اند و به شکافی زل زده‌اند که آسفالت، ماشین‌ها و کوچه را یکجا بلعیده.

«از شکاف فاصله بگیرید، از ساختمان‌ها هم فاصله بگیرید.»

مرد آتش‌نشان بی‌سیم به دست با دست مردم را از شکاف دور می‌کند. در واقع آن چیزی که ثریا می‌بیند شکاف عمیق و به نسبت باریکی است که از جلوی آپارتمان یاس شروع شده و از ساختمان خودشان گذشته و دو آپارتمان آن سوتر تمام شده. آقا بیژن سایه به سایه ثریا از میان جمعیت خاموش و بهت‌زده می‌گذرد و خودش را سر شکاف می‌رساند. ثریا از بوی تعفنی که از پشت سرش می‌آید می‌فهمد مردک ولش نخواهد کرد، مگر این‌که همین الآن یا خودش یا او را روانه سیاهی شکاف بکند. چه می‌شد، آن جانی‌ای که حالا یک ماهی بود که شش جوان را زیر مترو انداخته بود و کل دم و دستگه امنیتی را به تکاپو واداشته بود این‌جا بود و این هیولای متعفن را با اشاره آرنجش روانه سیاهی می‌کرد. سه ماشین کف شکاف خوابیده‌اند، دو پراید و یک پژو چهارصد و پنج. چه خوب که آنها با ماشین رفته بود. وای اگر آن دو بیست و شش سفیدرنگ الآن کف این گودال می‌چاله شده بود چه می‌کرد آنها؟ آبروریزی‌ای دیگر، بدبختی‌ای دیگر؟

«بدون پارکینگ و انباری، طبقه چهارم.»

بنگاه‌دار، که انگار در جبین او خواننده بود که او زن نداری است که فقط سرپناهی می‌خواهد، اولین موردی که به او پیشنهاد کرد همین واحد

باقیمانده از آپارتمانی هشت واحد بود که سه سال بود خالی بود و بنگاه دار مرتب می‌گفت صاحبخانه پول لازم است و آن را زیر قیمت می‌فروشد. کور از خدا چه می‌خواست: دو چشم بینا. ماشینش کجا بود که پارکینگ بخواهد، خرده‌ریزش کجا بود که انباری بخواهد. خودش بود و دخترکش که آن زمان اول راهنمایی بود و معنی اتاق داشتن را تازه فهمیده بود. شصت و پنج متر، دو خوابه. خواب‌های کوچک، «لانهٔ سگ». به آن، که آن زمان اسمش در شناسنامه بنت‌الهدی بود و در خانه و مدرسه هدی، گفت لانهٔ خرگوش، گفت: «از این به بعد خرگوشک من لونه داره.» و در اتاق شش متری را باز کرد و آن را نشان آن‌ا داد.

آنا گفت: «این که خیلی کوچیکه!» و لب برچید.

ثریا گفت: «ناشکری نکن، خیلی از بچه‌ها همینم ندارن.»

آنا گفت: «خیلی‌ها هم اتاق‌های درست و حسابی دارن.»

ثریا گفت: «صد بار گفتم خودتو با پایین‌تر از خودت مقایسه کن.»

آنا گفت: «چرا، دلم می‌خواد با بالاتر از خودم مقایسه کنم.»

ثریا به شیوهٔ مادرش زیر لب گفت: «دلت به خاک.» و بلند گفت: «پاتو

از گلیم خودت درازتر نکن بچه.»

بوی خاک باران‌خورده بوی تعفن آقا بیژن را پس می‌زند. از لولهٔ شکستهٔ ساختمان آب زلال و پاکیزه روانهٔ گودال می‌شود، کسی به ادارهٔ آب خبر داده؟ زن رنگ‌پریدهٔ بغل‌دستش، که بارها او را در کوچه دیده، با صدای لرزانی می‌گوید: «حتماً خبر دادن.»

«آب داره هدر می‌ره.» با خودش گفت، آهسته زیر لب. چه می‌شد اگر همسایه‌ها می‌توانستند ظرف و ظروفشان را بیآورند پر آب کنند و نگذارند آب زلال، آب تهران، هدر برود. دفعهٔ اولی که از تهران برگشت گوران، همه گفتند: «آب تهران بهت ساخته، رنگ و روت باز شده، سرخ و سفید شده‌ای.» آب گوران املاح داشت. کرمانی‌ها گورانی‌ها را از روی دندان‌های

جرم گرفته شان می شناختند، دندان های زرد و قهوه ای. دهان ها که باز می شد، می پرسیدند گورانی هستید؟

اولین کاری که در تهران کرد رفت مرکز بهداشت دانشگاه تهران و جرم گیری کرد. هم اتاقش راهنمایی اش کرد، وگرنه اصطلاح جرم گیری به گوشش هم نخورده بود. میان ترم که برگشت گوران، به بهانه های مختلف دندان هایش را نشان این و آن می داد و گورانی ها را به تعجب وامی داشت.

«آب داره هدر می ره.»

یک دور کامل دور شکاف می چرخد، وقتی برای بار سوم آنا زنگ می زند متوجه می شود آقا بیژن هم همراهش یک دور کامل دور شکاف چرخیده.

«سرکارخانوم، تلفن.»

به آنا گفت زمین کوچی نشست کرده و سه ماشین را بلعیده و چقدر او خوش شانس بوده که امروز با ماشین رفته. گفت صدقه کنار گذاشته و بهتر است آنا هم همان جا توی مترو به کسی کمک کند، آنا قهقهه خندید و گفت هیچ کس مستحق تر از خودش نیست، ولی برای این که دل مادرش را نشکنند به یکی از همقطارهایش، که به بدبختی خودش است، یک پنج هزار تومانی می دهد. ثریا گفت: «چه خبرته، پنج هزار تومن کی صدقه داده تا حالا، هزار تومن بسه.» و اصلاً نمی خواهد صدقه بدهد، صدقه نیت پاک می خواهد که آنا ندارد.

«آب داره هدر می ره.»

حتم این بار بلند گفته بود آب دارد هدر می رود که آقا بیژن گفت: «اصلش، این تهران روی باتلاقه. سرکارخانم، فکر می کنید این آب هایی که تهرانی ها مصرف می کنن کجا می ره، توی زمین، بله توی زمین، خدا اون روزی رو نیاره که یه زلزله شیش ریشتری این شهر رو بلرزونه.»

بی بی که آفتابه اش را برمی داشت، فوزیه، ثریا و فرح به ردیف

می‌نشستند لب سکو و وضو گرفتن بی‌بی را تماشا می‌کردند. بی‌بی اوایل دعوایشان می‌کرد و حتی شکایتشان را به اسحاق می‌کرد، ولی بعدها سعی می‌کرد وضو گرفتن یادشان بدهد. دخترها می‌گفتند: «یادمون بده چطوری آبو توی کاسه دستامون نگه داریم، بدون این‌که قطره‌ای از اون روی زمین بچکه.»

بی‌بی می‌گفت: «یاددادنی نیست، باید خشکسالی دیده باشین، باید قحطی و گشنگی و تشنگی کشیده باشین.»

سرو کله مأموران آب که پیدا می‌شود همه زن‌ها بالا می‌گیرد، کی آب وصل می‌شود؟ آب خوردن را از مغازه‌ها می‌خرند، درست، آب شستشو را از کجا بیاورند؟ اصلاً علت همه این نشست‌ها پوسیدگی سیستم آب‌رسانی تهران است. نیست. این‌جا که همین سی سال پیش اصلاً نبوده، بیلاق تهرانی‌ها بوده، باغ بوده و درو دشت. قنات داشته منطقه، احتمالاً این نشست به خاطر قنات قدیمی جنت‌آباد است. نه این‌که این‌جا روی گسل کن است، تکانی کوچک و نامحسوس باعث این خرابی شده، حالا باز خدا را شکر تلفات جانی نداشته و خدا را شکر خسارت چندانی به آپارتمان‌ها وارد نشده.

ثریا می‌ایستد در جمع خانم‌های کوچه و به اظهارنظرهایشان گوش می‌کند. آقا بیژن همان نزدیکی‌هاست، بوی تعفنش را حس می‌کند. بدبختی از این بیشتر، فردا روح‌انگیز می‌آید خانه‌اش، بعد از مدت‌ها یک گورانی راهش را کج کرده طرف خانه او، آن وقت عدل باید کوچه نشست کند، آب قطع شود و شیشه‌های ساختمان بریزد پایین. حالا با این جان نشسته، سرو کله چرب‌و‌چیلی، خانه کثیف چه کار کند. می‌دود داخل ساختمان، باید تا می‌تواند آب بردارد، دیگ و دیگچه‌هایش را پر از آب کند و به شیوه قدیمی‌ها آب گرم کند و خودش را بشورد. اصلاً چطور است برود میدان شهر زیبا حمام عمومی. حمام کارگرهای فصلی،

افغانی‌ها، بی‌خانمان‌ها. مریضی می‌گیرد، شاید هم ایدز گرفت. طاقت این رسوایی را دیگر ندارد. زن بیوه و ایدز، خدا به دور.

mind and body. از پله‌ها که بالا می‌رود دوباره ذهنش به کار می‌افتد. چرا این غریب‌های مادرمرده مدام می‌گویند mind and body، چرا نمی‌گویند spirit and body یا ghost and body. چه می‌شد اگر این نشست باعث می‌شد ساختمان فروبریزد و کل این بادی‌های چاق و لاغر، بدبو و خوشبو، وراج و ساکت را یکجا نابود کند. آن وقت از آن‌ها چه باقی می‌ماند، ذهن، روح، جان. کجا می‌رفت این ذهن، این روح، این جان. می‌پیوست به ذهن کل، به روح مطلق، به جان جانان. mind and body. چه بد موقع این الم‌شنگه نشست اتفاق افتاد. داشت به جاهای خوب خوب می‌رسید.

موضوع رساله‌اش بررسی آرای فیلسوف فرانسوی موریس مرلوپونتی درباره بدن بود. «آنا می‌گفت: «پیری و معرکه‌گیری مامان‌جان، یک کلام بگو این مدرک کوفتی فوق‌لیسانس رو برای افزایش حقوق بازنشستگی می‌خوای و قال قضیه رو بکن، این ادا و اطوارا چیه. به جای این‌که بشینی یکی تو سر خودت بزنی دو تا تو سر این متن‌های انگلیسی سخت، برو خیابون انقلاب یک میلیون بده، یه رساله حاضر و آماده بخر بیار. اصلاً زنگ بزنی، احتمالاً دلپوری دارن، برات رساله رو می‌آرن، و با کارت‌خوان همین جلوی در پولشون رو می‌گیرن و می‌رن. یک میلیون هم که نه تو رو بدبخت‌تر از اینی که هستی می‌کنه، نه اون بدبخت بیچاره‌ای رو که بیکاره و احتمالاً از نخبه‌های این مملکت پولدار.»

شیر آب حمام را باز می‌کند و تشت را می‌گذارد زیر آن، آبی در کار نیست، هوا هست و فیش فیش لوله‌ها. سوسکی گوشه حمام نشسته سر خشت دارد تخم‌ریزی می‌کند. تخم‌ها نرسیده به زمین تبدیل به سوسک‌های بالدار قهوه‌ای می‌شوند و زل می‌زنند به تریا که زل زده به مادرشان. دمپایی را که می‌کوبد روی سوسک گوشه حمام، شکم

سوسک می‌ترکد و موجی از فاضلاب سیاه و لزج می‌پاشد توی صورتش و درو دیوار حمام. عق می‌زند، دمپایی را پرت می‌کند گوشه حمام و می‌پرد بیرون. در را محکم می‌بندد. دست می‌کشد به صورتش، زبانش را می‌کشد روی لب‌هایش، شورمزه‌اند و لزج. می‌رود جلوی آینه جاکفشی. رنگش پریده و لب‌هایش خشک و پوسته‌پوسته است. چشم‌هایش را می‌بندد و به‌فوریت باز می‌کند، لب‌خند می‌زند به خودش، به آن زن رنگ‌پریده داخل آینه.



## فصل دوم

---

دبه‌ها را از بالای کمد برمی‌دارد. یکی یکی درشان را باز می‌کند و آن‌ها را بو می‌کند، بوی سرکه و سیر در بینی‌اش می‌پیچد، دو سال بود دیگر ترشی نمی‌انداخت. آنا از اول هم ترشی‌خور نبود، خودش هم از وقتی ترش می‌کرد و به قول معروف سر دلش می‌سوخت ترشی خوردن را کنار گذاشته بود. آنا گفته بود: «این دبه‌های کوفتی رو بنداز بیرون، اتاقت بوی گند می‌ده، لااقل درشون رو ببند.»

گفته بود: «یه روزی به کار می‌آن.»

آنا گفته بود: «این جا رو کرده‌ای انباری، مثل پیرزن‌های آلزایمری مدام آت‌آشغال جمع می‌کنی. یه روزی زیرشون خفه می‌شیم.»

خودش هم می‌فهمید آپارتمان‌ش ظرفیت این همه خرده‌ریز را ندارد، اما دلش نمی‌آمد چیزی را بیرون بیندازد. تی شرت‌های پانزده سال پیش را هم نگه داشته بود، به آنا می‌گفت به درد پاک کردن کف خانه که می‌خورند و دور از چشم او توی مشماهایی پلاستیکی می‌چپاندشان و توی هفت سوراخ قایم‌شان می‌کرد. ترس از نداری، ترس از روزی که به

تکه پاره‌ها محتاج بشود رهايش نمی‌کرد. روزی که آن سینی زنگ‌زده را از کنار سطل آشغال برداشت و به خانه آورد دست و پایش می‌لرزید، کسی از درونش نهیب می‌زد گداطبعی، گداطبع، و خدا خدا می‌کرد آن‌ا خانه نباشد. لااقل قبل از آن‌که سینی را بشورد و بسابد نیاید. از قضا آن سینی را که دید از آن خوشش آمد، گفت خیلی قدیمی است و یک جور شیکی کهنه دارد، مثل فرش‌های دست‌باف کهنه. سینی را چپاند بغل یخچال، کنار سینی‌های دیگر و تا آن‌جا که به خاطر می‌آورد یکی دو بار بیشتر از آن استفاده نکرده بود.

در آپارتمان‌ش را قفل می‌کند و قبل از آن توی کشوهای جا کفشی جلوی در را نگاه می‌کند، می‌داند آقا بیژن حالا سوژه جدیدی پیدا کرده و حتماً برایش توی جا کفشی نامه خواهد گذاشت و مثل همیشه به او یادآوری خواهد کرد تنهایی فقط مختص خداست و فرزندان آدم را تنهایی می‌کشد.

نامه‌ای در کار نیست. دبه‌ها را برمی‌دارد و هلک و هلک پله‌ها را پایین می‌رود. هلک و هلک اصطلاح آناست. می‌گوید آن را از خاله فرح شنیده، می‌گوید از کل اصطلاح‌های گورانی از همین هلک و هلک خوشش آمده، چون کلمه نیست، صوت است، موسیقی است.

از جلوی آپارتمان آقا بیژن که رد می‌شود، اول بوی لجن را می‌شنود و بعد بوی پشم کزداده را. حتی می‌بیند که از درزهای در دود بیرون می‌آید و از آن بدتر یک شاخ بریده قوچ روی در آویزان شده. «حتم کله‌پاچه کز می‌داده. چقدر این مرد کله‌پاچه می‌خوره. توی این سن و سال می‌افتی سقط می‌شی پیری.»

از کنار شکاف میان کوچه که می‌گذرد شتری دوکوهانه می‌بیند که کنار پراید سرمه‌ای مچاله شده‌ته شکاف ایستاده و نشخوار می‌کند. چرا قبلاً آن را ندیده بود؟ چه کفی هم دور دهانش است. این بیچاره چطور سر از

این جا درآورده؟ نکنند... رو برمی گرداند و به نیروهای آتش نشانی نگاه می کند که اطراف شکاف ایستاده اند و با هم جروب بحث می کنند. چقدر ماشین قرمز با چراغ گردان! چقدر آدم بیکار و حراف! چند ردیف آدم دور شکاف ایستاده اند و با هم حرف می زنند. پیرهای پارک بزرگمهر هم با عصاها و کلاه های جوانانه شان یک جا ایستاده اند و مثل همیشه تحلیل های مفصل و عمیق از خشکسالی که حالا مسئله ای امنیتی شده می کنند. برای چه کسی؟ هیچ کس. تقریباً هیچ کس. ثریا مطمئن است کسی به گوینده گوش نمی دهد، همه زل زده اند به کف شکاف و متعلقاتش. ثریا می ایستد کنار پیرمردها. سابق بر این عاشق پیرمردها بود، قبل از آن که سرو کله آقا بیژن پیدا شود، گاهی می رفت پارک بزرگمهر می نشست کنار پیرمردها و از نظام بیمار آموزش و پرورش و فقر معلم ها و پررویی دانش آموزها حرف می زد. معتقد بود پیرمردها از پیرزن ها کم آزارترند. پیرمردها دل به دلش می دادند، آن ها هم از رتبه ها و حقوق هایشان، از نوه ها و گستاخی هایشان با او صحبت می کردند. یکی دو نفر هم بو برده بودند بیوه است، سربه سرش گذاشته بودند و برای یکی از همقطارهایشان، که از بی کسی دو ماه خانه این بچه بود و سه ماه خانه آن یکی، خواستگاری اش کرده بودند. نگفته بود بیوه نیست، ولی طوری رفتار کرده بود که پیرمردها عذرخواهی کرده بودند و برای خودش و خانواده اش بارها آرزوی سلامتی کرده بودند.

صف آب تا بیرون از دستشویی ها کشیده شده. اول می رود کنار شیر آب آشامیدنی پارک، آن جا هم صف هست. دیگ ها و قابلمه ها، کتری ها، پارچه ها، دبه ها و بطری ها، ردیف، کنار شمشاد های پارک به صف شده اند. بعضی ها می گویند آب دستشویی های پارک آب چاه است. نگهبان افغانی پارک هم نیست که مردم از او استعلام کنند. یک خانم چادری سیاه چرده از اصطلاح استعلام استفاده می کند و ثریا فکر می کند حتم زیاد با ادارات

دولتی سروکار داشته، وگرنه این جور کلمات کم توی دست و بال مردم پیدا می‌شوند.

می‌ایستد توی صف آب دستشویی. زن جلویی اش برمی‌گردد و نگاهش می‌کند. ثریا می‌پرسد: «آخرین نفر شماین؟»  
زن می‌گوید: «دو نفر جا گرفته‌ند.»

ثریا می‌گوید: «عجب بدبختی‌ای، مصیبت کم داشتیم بی‌آبی هم اضافه شد.»

زن می‌گوید: «من که دلم نمی‌آد از این آب تو آشپزخونه استفاده کنم. می‌برم برا دستشویی.»

ثریا نگاه می‌کند به چشم چپ زن که دایره خونی بزرگی گوشه آن هست. حتم مویرگ‌هایش پاره شده‌اند. فشارخون مویرگ‌ها را پاره می‌کند، ولی چرا دایره است؟ مویرگ که پاره شود دایره خونی درست نمی‌شود. اصلاً چرا غده‌های بدن دایره‌اند؟ دایره کامل‌ترین شکل است، کرات هم دایره‌اند یا بیضی، به هر حال چیزی شبیه و نزدیک به دایره، غده‌های سرطانی که قرار نیست کمال را برسانند، آن‌ها نشان‌دهنده نقص و بیماری‌اند. اولین بار هم که غده زیر گلویش را دید به شکل دایره فکر کرد. چرا دایره؟ چه اتفاقی در بدن می‌افتد که غده‌های دایره‌ای شکل می‌گیرند؟

به زن می‌گوید از چشمتان خون می‌آید و دستمال‌کاغذی را دراز می‌کند طرف زن. خون اول قطره قطره و بعد به صورت جویباری کوچک از بغل بینی زن می‌چکد روی لباسش. زن دست می‌برد طرف چشمش و همزمان می‌گوید: «وای، خدا مرگم بده!» و دبه را رها می‌کند. دستمال را از دست ثریا می‌گیرد و می‌کشد روی چشمش و بلافاصله آن را جلوی چشمش می‌گیرد و به آن نگاه می‌کند.

ثریا رو برمی‌گرداند و به مرد پشت سرش می‌گوید چه بدبختی‌ای و

آرام از صف خارج می‌شود. به خودش می‌گوید نمی‌توانی خفه‌خون بگیری. و می‌ایستد در صف آب آشامیدنی پارک. زنی کتری استیلی را می‌گیرد زیر شیر آب، آب دم‌موشی می‌آید. زن مستأصل است. زن پشت سری اش می‌گوید، تا قیام قیامت هم دبه‌اش پر نمی‌شود و اشاره می‌کند به دبه بیست‌لیتری زن که کنار ستون شیر آب است. مرد میانسالی که ریش پرفسوری دارد و ثریا از لحظه‌ای که آمده چشم از او برداشته می‌گوید: «باید زنگ بزنیم شهرداری چند تا تانکر آب بیارن برا محله. جاهای دیگه که این کارو کرده‌ند.»

ثریا می‌گوید: «خب، زنگ می‌زدین.»

مرد می‌گوید زنگ زده ۱۳۷ و آن‌ها قول داده‌اند موضوع را پیگیری کنند. ثریا فکر می‌کند اگر اکبر زنده بود، حالا به این سن و سال بود و وادارش می‌کرد ریش پرفسوری بگذارد. به صورت‌های کشیده و دراز ریش پرفسوری می‌آید. دو سال پیش که نتوانست چهره اکبر را به یاد بیاورد عکس پرسنلی ریشدارش را قاب کرد گذاشت جلوی قفسه کتاب‌ها. آنا پوزخند زد و گفت: «بین خود دست و پا نزن، بذار بره اون جایی که باید بره.»

ثریا گفت: «کجا باید بره؟»

آنا گفت: «توی سیاهی.»

گفت: «ادای زن‌های عاشق رو درنیار، چند ماه زندگی مشترک که این

حرفا رو نداره.»

ثریا گفت: «خفه شو، تو چه می‌دونی به من چی گذشته.»

آنا گفت: «بر ما چی گذشته.»

زن پشت سری می‌گوید: «اگه بچه‌هام به ثمر نشستند بودن یه ساعت هم

توی این خراب‌شده نمی‌موندیم.»

مرد می‌گوید: «فرقی نمی‌کنه، هر جا بری همین بساطه.»

ثریا می‌گوید: «راست می‌گن خشکسالی داره دمار از روزگار مردم درمی‌آره. می‌گن تا چند سال آینده کلی روستا بی‌سکنه می‌شه.»  
مرد می‌گوید: «شدند خانم. اخبار گوش نمی‌دین؟ حرف از هزاران روستای تخلیه شده ست.»

ثریا فکر می‌کند اگر اکبر زنده بود، حالا به جای او توی صف ایستاده بود و احتمالاً با این مرد صحبت می‌کرد. نمی‌کرد. اکبر اهل حرف زدن با مردم عادی نبود.

ثریا از گوران که پا گذاشت توی تهران با خودش عهد کرد در همین شهر جاگیر شود و عطای گوران را به لقایش ببخشد. نه این‌که از گوران و گورانی‌ها بد دیده باشد، نه، کسی به او بدی نکرده بود. اما کلاً گوران را جای عقب افتاده‌ای می‌دید. وقتی سال سوم دبیرستان اولین بار به اردوی دانش‌آموزی رفت، به کسانی که می‌پرسیدند کجایی است می‌گفت بافتی است، آن وقت هنوز گوران شهرستان نشده بود و کسی هم چندان گوران را نمی‌شناخت، با این همه دو دختر دیگر همراهش به همه می‌گفتند گورانی هستند و تأکید می‌کردند گورانی‌ها هیچ وجه مشترکی با بافتی‌ها ندارند. و به ثریا می‌گفتند: «خجالت نمی‌کشی می‌گی بافتی هستی؟ بافت کجا گوران کجا!»

روزی هم که اکبر از او پرسید کجایی است، ثریا نگفت گورانی یا حتی بافتی، گفت کرمانی است که البته پربیره هم نگفته بود. کی گوران یا حتی بافت را می‌شناخت. البته اکبر همان روز اول گفت مال رحیم‌آباد رودسر است که در شرق گیلان واقع شده. ثریا تا آن روز اسم رحیم‌آباد به گوشش هم نخورده بود. با این همه، می‌دانست گیلان یکی از استان‌های شمالی کشور است که آب و هوایی معتدل دارد و محصول اصلی آن برنج است، دو چیزی که ثریا و گورانی‌ها نداشتند. بی‌بی‌اش همیشه می‌گفت: «قدیم‌ها کی می‌دونست برنج چی هست، از این شب سال نو تا اون شب

سال نو بوی برنج و روی برنج رو نمی دیدی. البت این مال اونایی بود که دستشون به دهنشون می رسید، وگرنه بدبخت بیچاره‌ها که اسمشون نشنیده بودن.» برای همین هم بود که بی بی مواظب بود کسی برنج را خالی نخورد. همه اول باید تکه‌ای نان در دهانشان می گذاشتند و بعد قاشق برنج را می بردند طرف دهانشان.

اولین بار که اکبر برای خواستگاری رفت گوران، ثریا توصیه کرد اگر دارد و می تواند کمی برنج ایرانی، حالا هر چقدر شد، ده کیلو، بیست کیلو با خودش سوغاتی ببرد. برد. یک هفته بعد که ثریا رفت گوران، مادرش هنوز از برنج ایرانی استفاده نکرده بود، گفت دلش نمی آید، گفت همین طوری هم عطرش کل خانه را برداشته. جواب مثبت را که به اکبر دادند، آن هم تلفنی، مادر نشست کنار گونی بیست کیلویی برنج و با ادا و اطوار آن را تقسیم کرد و برای هر خویشی، به تناسب جمعیت خانواده، برنج ایرانی فرستاد. تقریباً همه قوم و خویش‌ها اولین بار بود برنج ایرانی می خوردند. همه هم متفق القول بودند که ری نمی کند، خوب در نمی آید اما خوش عطر و خوش خوراک است. ثریا اما فرقی بین برنج ایرانی و خارجی نمی دید، به همه همین را می گفت، برای همین هم سال‌ها بعد که مثنی، پدر اکبر، برایش برنج شمال می آورد آن را می برد و با برنج تایلندی یا هندی یا حتی پاکستانی عوض می کرد، به کسی از این تعویض چیزی نمی گفت، اما بعدها آنا به رویش آورد و گفت خوب یادش هست مادر خسیس و پول دوستش چطور برنج‌های شمال را کشان‌کشان می برده سوپری و با برنج بی بو و بی خاصیت خارجی عوض می کرده. گفت: «خدا دهن تو بسته مادر، لیاقتشو نداشتی و نداری.»

نوبت مرد ریش‌پرفسوری که می شود به ثریا تعارف می کند اول او آب بردارد، می گوید کاری ندارد و می تواند باز هم منتظر بماند. ثریا تشکر می کند و مرد باز هم اصرار می کند. ثریا قبول می کند، اما دبه‌هایش زیر

شیر آب جاگیر نمی شوند. مرد ریش‌پرفسوری باز هم به دادش می‌رسد و کتری لعابی تایلندی گل‌منگلی‌اش را به ثریا می‌دهد تا به وسیله آن دبه‌هایش را پر کند، کتری را که می‌گیرد موجی از دسته آن از دست راستش می‌گذرد و وارد قلبش می‌شود. نم و گرمای دسته کتری را، تا روزی که کاووس را در بیمارستان می‌بیند، در دست راستش و جایی از مغزش حس می‌کند. هر بار که کتری را پر می‌کند و توی دبه خالی می‌کند به مرد ریش‌پرفسوری نگاهی قدرشناسانه می‌اندازد، مرد هم که انگار منتظر این نگاه است با لبخندی که ثریا شک ندارد همان لبخند دهه شصتی اکبر است پاسخش را می‌دهد. دبه‌هایش را که پر می‌کند با گردن کج و صدایی که می‌لرزد و گونه‌هایی که گل انداخته‌اند کتری مرد را پس می‌دهد. دبه‌هایش را برمی‌دارد و خداخدا می‌کند مسیرش با مرد یکی باشد. برای همین می‌ایستد در پناه ساختمان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان پارک، گردن می‌کشد و می‌بیند مرد با کتری و بطری آبش به سویش می‌آید. دبه‌هایش را برمی‌دارد و راهی کوچه هشتم می‌شود. فکر می‌کند مرد از آن دست آدم‌هایی است که کمکش می‌کند و محال است بی‌خیال از کنارش بگذرد. سرش را می‌اندازد پایین و به سرعت و تا آنجا که پاهایش توان دارند تندوتند راه می‌رود. تا کنار شکاف نمی‌ایستد و به پشت سرش هم نگاه نمی‌کند. دبه‌های آبش را کنار پیرمردها که حالا روی پله‌های آپارتمان سجاد نشسته‌اند می‌گذارد و به پشت سرش نگاه می‌کند. مرد نیست، کجا رفته؟ کوچه هفتم؟ کوچه نهم؟ کوچه هشتمی نبود، وگرنه این همه سال او را می‌دید. این هم از آن حرف‌ها بود، کدام یک از اهالی کوچه را می‌شناخت که او را بشناسد، نه این‌که بشناسد، به جا بیاورد، هیچ‌کدام را، اهالی آپارتمان خودش را هم نمی‌شناخت، چه برسد به دیگران. آقا بیژن را هم از بوی لجن و گهش می‌شناخت، وگرنه اگر او را هم جایی می‌دید نمی‌شناخت. چه می‌شد اگر هر آدمی بوی خاص



خودش را داشت. دارد، حتم دارد، مستها او فقط آقا بیژن را از بویش می شناسد. اکبر هم بو می داد، بوی نم، رطوبت، بیجار درو شده، برنج دودی، آشپل ماهی، شورماهی، خورش آبکی، ترش تره، فسنجانی که توی گمبج پخته شده باشد، کال کباب، باقلاقاتق و از همه مهم تر بوی نعنای دلار. چقدر دلار دوست داشت. تمام نه ماهی که در اشک و آه گذشت دلار خورد: سیب با دلار، ماست با دلار، گوجه با دلار، خیار با دلار، پرتقال با دلار، کاهو با دلار. مستی خانم از وقتی فهمید ویار دلار دارد گفت بچه اش دختر است، گفت خودش هم سر دخترهایش پیاله پیاله دلار می خورده.

پیرمردها همه تشنه اند، در این هوای خنک آبان ماه، که می رفت روز تهران به شب آن برسد، پیرمردها توی در زردرنگ دبه ها آب می ریزند و می خورند، ثریا می ایستد رویه رویشان و آب خوردنشان را تماشا می کند. دندان های مصنوعی جرم گرفته شان حالش را به هم می زند. و خودش به چشم خودش می بیند که دهان یکی شان پر از کرم است. این یکی دندان مصنوعی ندارد، تک و توک دندان سیاه شده، شکسته و کج و معوج دارد که وقتی آب می خورد، کرم ها در آب شنا می کنند و چنگ می اندازند به دندان های فرسوده. پیرمردها برایش دعا می کنند: جانت بی بلا، دستت درست، سفره ات پر و پیمان، داغ اولاد نبینی، محشور شوی با انبیا و اولیا...

دبه ها را برمی دارد و تا به ساختمان خودش برسد یکی از دبه هایش خالی می شود، مأمورهای آب و آتش نشانی، پلیس ها و آدم های علاف سر شکاف هم قدرشناسانه تشکر می کنند و برایش دعا می کنند. بعضی ها فکر می کنند آب را برای تشنگان کوچه آورده، به همین دلیل یکی از مردهای کوچه که به نظر می رسد از اهالی محل است - چون با گرمکن و دمپایی است - می گوید: «به این می گن یه شهروند خوب و باشعور.» ثریا

به مرد لبخند می‌زند و می‌بیند کژدم بزرگی دارد از پاچه گرمکنش آرام آرام بالا می‌رود. حتم از شکاف بیرون آمده، خدا رحم کند، حال است که آپارتمان‌ها پر بشوند از عقرب، رتیل و مار و هزار جک و جانور دیگر. باید شکاف‌ها را بگیرد. سر بالا می‌کند و به ساختمان نگاه می‌کند، کل نما پوشانده شده از کژدم‌هایی که دمشان را بالا گرفته‌اند و راست به طرف پشت‌بام می‌روند. به خواهش و التماس زن رنگ‌پزیده‌ای که دنبالش می‌دود و درخواست یک پیاله آب دارد محل نمی‌گذارد، از جلوی آقا بیژن مثل برق رد می‌شود و بوی لجن و گه را به ته ریه‌هایش می‌فرستد و وارد ساختمان می‌شود و می‌شنود آقا بیژن می‌گوید: «نه خسته بانو.»

پله‌ها را نفس زنان بالا می‌رود. قلبش آمده توی سرش و می‌تپد. راست می‌گوید آنا، طبقه چهارم برای جوان‌ها هم زیادی بالاست چه برسد به او که حالا بیش از نیم قرن از عمرش گذشته و آن قدرها هم که گمان می‌کند سالم و سرحال نیست.

غده را که دید گفت محال است. گفت بی‌بی خدا بیامرز نود و شش سال عمر کرد و بابا همین حالا هشتاد و شش ساله است و مادر هشتاد ساله. محال است در پنجاه و اندی سالگی، قبل از آن‌که بازنشسته بشود و این دختر سرکش را سرو سامانی بدهد، غزل خداحافظی را بخواند. بارها دست برد زیر گلویش و سعی کرد غده را بگیرد، نبود، نیست، توهم است، مگر همه زندگی‌اش توهم نبوده، این یکی هم توهم است. اگر آنا غده را ندیده بود، اگر وحشت نکرده بود، اگر رنگ از رویش نپزیده بود، محال بود باور کند زیر گلویش غده‌ای به اندازه گردوی پوست‌کاغذی گورانی جا خوش کرده. آنا که جیغ کشید، خودش هم جیغ کشید. آنا دست‌هایش را از بالا برد زیر گلویش و گفت عضلات گردنش را شل کند و بعد غده را لمس کرد و گفت: «بیا، قشنگ اندازه‌ی گردوئه.»

ایستاد جلوی آینه و آب دهانش را قورت داد و دید غده بالا و پایین

می شود. ناگهان چنگ انداخت زیر گلویش و بلندبلند گفت: «سنه سگ بی پیر، تو این جا چی کار می کنی!»

آنا گفت: «بزنمگ در مانگاه ایلیاد.»

غده را نمی توانست میان انگشت هایش نگه دارد، فرّار و آن طور که حس می کرد لزج بود، نشست جلوی آینه قدی جا کفشی، مشت کوید به سینه اش، به زیر گلویش: «کس و کار درست و حسابی دارم که مریضیای این جوری بهم می دی.»

آنا خندید و گفت: «چیه خانم فیلسوف، یه غده کوچولوئه، کوچولو، اندازه یه گردوی کوچولو. بابا نسل مقاوم، بابا نسل مبارز، بابا مرلوپونتی، بابا بدن.»

کدام بدن، بدن نداشت، تا آن لحظه ای که غده را دید، تا آن لحظه ای که چنگ انداخت زیر گلویش، تا آن لحظه ای که پاهایش سست شد و ترس چنگ انداخت به شکم چربی گرفته اش بدن نداشت. بدن بود، توی آثار مرلوپونتی، توی آثار سارتر، توی آثار فمینیست ها، توی پروپوزال تصویب شده اش، توی رساله اش.

دبه آب را می گذارد گوشه آشپزخانه. کشوی یکی از کابینت ها را باز می کند و پارچه های کهنه را بیرون می کشد. سعی می کند درزهای باریک در بالکن را با پارچه پر کند. موفق نمی شود. از خیر کهنه می گذرد. چند کیسه فریزر را با نوک چاقو در درزها جا می دهد. کار که تمام می شود، همان توی آشپزخانه دراز می کشد، از کت و کول افتاده. جان ندارد، فقط چهل و سه روز از عمل جراحی اش می گذرد، این بدن ترس خورده و از ریخت افتاده به این زودی ها سرپا نمی شود.



## فصل سوم

---

«ریخت، ریخت.»

پوتین هایش را پرت می‌کند گوشه‌هال و در دستشویی را باز می‌کند و تق قفل می‌کند. ثریا داد می‌زند: «این کفش‌های وامونده‌ت رو نیار تو، کم مریضی داریم؟»

سر و کله‌ غده که پیدا شد، با خودش گفت باعث و بانی اش این زندگی سگی در تهران است. اگر همان سی سال پیش برگشته بود گوران حالا به این جا نمی‌رسید، بعد گشت دنبال مقصر. اولین چیزی که از خرید هفتگی اش کم کرد سبزی‌های دسته‌ای بود. همان‌ها که بارها این جا و آن جا شنیده بود و خوانده بود که با آب فاضلاب آبیاری می‌شوند. آن‌ها اعتراض کرد و مسخره‌اش کرد، گفت: «مادر من، فردا سرطان روده و مثانه و کوفت و زهرمارم می‌گیریم، اگه تا به حال نگرفته باشیم.»

گفت همین حالا هم هر بار دستشویی رفتن برایش عذاب الیم است. گفت: «حالا خوبه خودت بودی و شنیدی دکتر چی گفت. علاج این یبوست لعنتی شیر و سبزیجاته و گرنه باید برم زیر تیغ جراحی.»

دو هفته سبزی دسته‌ای نگرفت، هفته سوم گرفت منتها حالا اول سبزی‌ها را با ربکا می‌شست، بعد تمیزشان می‌کرد، بعد با ماده ضد عفونی‌کننده می‌شستشان و بعد یک ربع می‌گذاشتشان در آب و نمک.  
«تهران داره رسماً به فنا می‌ره.»

«مردم و زنده شدم، از یه زلزله هفت ریشتری بدتر بود.»

آنا خم می‌شود کوله‌پشتی‌اش را از گوشه‌های برمی‌دارد و دماغش را بالا می‌کشد. «زودتر سرو ته رسالهت رو هم بیار، بازنشسته بشو، بزن بیرون از این خراب‌شده.»

«این تهرانی که من دیدم خاک دامنگیر داره، منزل اول و آخرمون همین جاست.»

آنا که عروسی کرد تصمیم گرفت برگردد گوران، کرمان هم نه، گوران. شهر با شهر فرق نداشت، همین ترافیکی که توی تهران بود توی کرمان هم بود، دود و دم کرمان کمتر بود، اما تا بخواهی مردم فضول داشت که تهران نداشت. سال‌ها بود توی این آپارتمان زندگی می‌کرد، جز آقا بیژن هیچ‌کس مزاحمش نشده بود، اصلاً اگر همان یکی دو دفعه‌ای که رفته بود جلسه ساختمان نرفته بود، کسی نمی‌دانست بیوه است. اما تمام همسایه‌های خواهرش فرح در کرمان می‌دانند و می‌دانستند بیوه است، معلم است، یک آپارتمان در تهران دارد و یک قطعه زمین در شمال. دو تا خواستگار برایش پیدا کرده بودند و کلی برایش غصه می‌خوردند و کلی نصیحتش می‌کردند. البته که گورانی‌ها از کرمانی‌ها بدتر بودند ولی گوران گوران بود، روستایی بزرگ، توقعی از گوران نداشت، همین حالا هم توی خیابان‌هایش گاو و گوسفند بیشتر از ماشین است.

«تو کی می‌خوای زندگی کنی؟ چرا فکر می‌کنی هنوز وقت داری؟»

«تو نمی‌خوای به من بگی چند سالمه، مردم خس تو چشم دیگران رو

می‌بینن، چنار تو چشم خودشون رو نمی‌بینن.»